### آپارتمان‌های تهران سبز می‌شوند

طرح «کاشت مشارکتی و نگهداشت گل‌وگیاه در زندگی آپارتمانی و محیط همسایگی» از هفته‌جاری در سطح محلات و مجتمع‌های آپارتمانی مناطق ۲۲گانه تهران اجرا می‌شود. پویش «ارتقای فرهنگ آپارتمان نشینی» در سه محور قوانین و حریم‌خصوصی، همسایگی و مشارکت و محیط‌زیست با تاکید بر کاهش پسماند از اول‌دی۹۹ و با ابلاغ مستقیم شهرداری تهران به تمام مجموعه‌های تابعه شهرداری تهران کار خود را آغاز کرده است. چهار طرح محیط‌زیستی باعنوان: باغچه محله و مجتمع آپارتمانی، دیوار سبز مشارکتی، کاشت گل‌وگیاه مشارکتی خانواده و المان مشارکتی در قالب این پویش اجرا می‌شود.

هر آپارتمان یک مدیر دارد که دست از سر واحدها برنمی‌دارد

## قصه آپارتمان شماره ۶

فاطمه عودباشی

نویسنده‌ای که هنوز هم نمی‌داند مسؤول هماهنگی آسانسور چه کسی است

خانه‌ای در غرب تهران. کوچه یاسمن. پلاک ۶... خانم درست آمدیم؟

من و خواهرم بدون آن‌که جواب راننده خاور را بدهیم، نگاه‌مان روی ساختمان پنج طبقه با سنگ مرمر خاکستری رنگ با پنجره‌هایی که هنوز چسب‌های شرکتی که آن را نصب کرده و ریخته نشده، قفل شده‌است. در آن لحظه هر دو به یک چیز فکر می‌کردیم، زندگی جدید آپارتمانی بعد از ۳۰ سال داشتن خانه‌ای حیاط‌دار در شرق تهران که از همین الان دل‌مان برای حوض آبی رنگش تنگ شده‌است.

ـ خانم با شما هستم؟! حواستان کجاست؟! بزرگ‌تر ندارید؟ گوشه چشمی به راننده خاور که اثاثیه خانه را آورده، می‌اندازیم و می‌گوییم: «اتفاقا بزرگ‌تر داریم. تو راه هستند. ما خودمان هم بزرگ هستیم!»

راننده کامیون دستی به موهای جوگندمی‌اش می‌کشد، نگاهی عاقل اندر سفیه به ما می‌اندازد و می‌گوید: «خب بزرگ‌ترهای خانه! به بچه‌ها بگیم بارها رو خالی کنن؟ کدوم طبقه می‌شینید؟!»

هر دو در حالی که از خوشحالی خانه جدید آپارتمانی (که هر روز به پدر اصرار می‌کردیم خانه حیاط‌دارمان را بفروشد تا ما هم مثل بقیه دوستان‌مان آپارتمان‌نشین شویم) در پوست خودمان نمی‌گنجیدیم، با هم می‌گوییم: «واحد ۴ طبقه دو!»

از این‌که هر دو با هم جواب دادیم با خنده دستی به موهای جلو پیشانی یکدیگر می‌کشیم (از قدیم عادت داشتیم هر وقت با هم یک جمله را تکرار می‌کنیم موهای جلو پیشانی را می‌کشیم.) کلید را در قفل می‌اندازیم. یکی از کارگران تکه آجری را از خاور می‌آورد تا در ورودی موقع ورود و خروج بسته نشود. قفل‌های در خاور که باز می‌شود، صدایش در گوش‌مان می‌پیچد و نوای خانه نو شنیده می‌شود. راننده خاور که سرگروه کارگران است و شلوار کردی خاکستری رنگ و رو رفته‌اش خودنمایی می‌کند، ادامه حرف‌مان را می‌گیرد و می‌گوید: «خانما! هماهنگ شده اثاثیه‌ها را با آسانسور ببریم...»

در حالی که هر دوی ما چشمانم از تعجب گرد شده، نگاهی به او می‌کنیم: «مگه نیازه که هماهنگ بشه؟!» راننده خاور که متوجه می‌شود اولین بار است در زندگی اثاث‌کشی می‌کنیم، در حالی که خنده‌اش را نمی‌تواند پشت سبیل‌های پرپشت و مشکی رنگش پنهان کند، ادامه می‌دهد: «بله خانما! بعضی وقت‌ها مدیر ساختمون‌ها اجازه نمی‌دن که اثاث با آسانسور حمل شود...»

ادامه حرفش را آقایی میانسال می‌گیرد که موهای سپیدش و خط پیشانی‌اش نشان می‌دهد ۶۵ ساله است. نگاهی با اخم از پشت عینکش می‌اندازد و با لحن کمی تند که نشان می‌دهد شغل جذاب مدیریت ساختمان را به‌عهده دارد، تاکید می‌کند: «معلوم است که نمی‌توانید! این آسانسور برای رفت و آمد ساکنان آپارتمان است.» در حالی که از اولین برخورد همسایه لب‌هایمان آویزان شده بود با خنده گفتم: «خب وسیله‌ها رو چطور ببریم؟»

در حالی که مدیر ساختمان بادی به غبغبش می‌اندازد، راننده خاور می‌گوید: «خانم اون رو به ما بسپارین.»

من و خواهرم با نگاه‌مان که مملو از کلی علامت سؤال‌های بی‌جواب است، نگاهی به مدیر ساختمان می‌کنیم که مثل ناظم‌های مدرسه جلوی در ایستاده و یکی‌یکی نظارت می‌کند که کارگران موقع حمل اثاثیه مبادا گوشه‌ای از سقف را خط بندازند. البته خرده‌فرمایش‌های او تمامی ندارد.

### کات! ۱۱ سال بعد

زنگ خانه به صدا درمی‌آید. از چشمی در نگاهی می‌کنم که ببینم چه کسی است. مادر: «فاطمه جان کی هست؟ در را باز کن.» در حالی که ابروهایم را بالا می‌اندازم با دهنی که به سمت کج شدن گرایش پیدا کرده، می‌گویم: «آقای الف نون! در را باز می‌کنم و بعد از سلام با این جمله روبه‌رو می‌شوم که خانم عودباشی از واحد شما یه صداهایی می‌آد، اومدم ببینم دارین چی کار می‌کنید؟!

من که بعد از گذشت ۱۱ سال هنوز عادت نکردم، چشمانم را در حالی که ریز می‌کنم و می‌دانم از تعریف کردن ماجرا نمی‌توانم فرار کنم، می‌گویم: «ماشاا... به گوش شما! چطور با دو طبقه فاصله از ما صدا رو شنیدید؟»

آقای الف نون نگاهی می‌کند و ادامه می‌دهد: «دختر جان! کر که نیستیم! من مدیر ساختمان هستم. پس همه چیز مربوط به من می‌شود.»

در حالی که لای در را بیشتر باز می‌کنم، می‌گویم: «بفرمایید نگاه کنید.» و ادامه می‌دهم: «چند وقت پیش بود که تصمیم گرفتیم در چوبی سرویس حمام که لب و لوچه‌اش برگشته، عوض کنیم. خب طبیعی است نصب در و گذاشتن دستگیره‌ها مساوی است با یه کم سر و صدا!...»

قبل از آن‌که جمله تمام شود بی‌آن‌که تعارف کنم آقای الف نون با گفتن یاا... وارد خانه می‌شود و با آقای نصاب در شروع به صحبت می‌کند. ماشاا... به چانه آقای الف نون. چون وقتی چانه‌اش گرم می‌شود دیگر نمی‌توان او را متوقف کرد.

از تمام شدن کار آقای نصاب و حساب و کتاب آقای مدیر ساختمان هم به واحد خودش می‌رود. در حالی که در را پشت سرش می‌بندم به مامانم می‌گویم: «مامان این آقای الف نون چرا دست از سر واحدهای این ساختمان بر نمی‌داره؟...»

یک حسرت ۲۵ ساله، یک پشیمانی زود هنگام

# آپارتمان خانه رویاهای من

علیرضا رأفتی

روزنامه‌نگاری که از رویای بچگی‌اش رکب خورده است

اول صبح یک روز تعطیل زمستانی می‌خواهی پتو را بکشی تا زیر چانه و از دنیا و مافی‌ها کنده شوی که خبردارت می‌کنند دیشب تا صبح برف باریده است. بارش برف برای کسانی که ساکن آپارتمان هستند مساوی است با تماشای سپیدی خیابان از پنجره و نوشیدن چای اما برای ساکنان خانه‌های ویلایی، برابر است با چکمه به پا کردن و با پارو و نمک راهی پشت‌بام و حیاط شدن. اول باید یک راه امن در حیاط و راه پله‌هایش درست کنی که اهل خانه وقت بیرون رفتن با سر سقوط نکنند، بعد با همان هیبت جنگی راهی پشت‌بام شوی که راه آب بسته نشود و آب و برف جایی انباشت نشود که از درزهای ایزوگام بیفتد به جان سقف خانه. تازه این برای این سال‌های بی‌برکت است.

قدیم‌ترها باید با همان هیبت برف روی پشت‌بام را پارو می‌کردی و می‌ریختی داخل

آپارتمان یک جور سبک زندگی جدید را به زندگی‌مان تحمیل کرده که پیشتر وجود نداشته است

## همخانه‌های خیلی دور همسایه‌های خیلی نزدیک

زینب رجایی

نویسنده‌ای که هنوز دلش کنار آن حوض کوچک کنج حیاط است

دکمه آسانسور را زدم و فکر کردم من کی اینقدر به آسانسور عادت کرده‌ام؟ یاد دیالوگ مهران مدیری در «دایره زنگی» افتادم و به خودم گفتم: «قربونت برم؛ تو تا دیروز جلوی در آسانسور وای‌میستادی، می‌گفتی دربست!» لب و لوچه‌ام آویزان شد. اصلا چرا وقتی از خانه حیاط‌دار میدان شهدا به یک آپارتمان پنج طبقه در شرق تهران رفتیم آنقدر خوشحال شده بودم؟

خانه‌ای که در میدان شهدا داشتیم، چیز عجیبی بود. برایتان خالی نمی‌بندم، خیالپردازی نمی‌کنم، قصد هم ندارم تصویر حیاط خانه شهاب حسینی و نگار جواهریان در «حوض نقاشی» را جلوی چشم‌تان بیاورم؛ ولی ما واقعا کنج حیاط خانه‌مان یک حوض آب داشتیم؛ یک حوض فیروزه‌ای رنگ و هشت پر. دور حیاط‌مان هم یک ردیف باغچه کم عرض دلبری می‌کرد که صاحبخانه قبلی هر یک مترش را از این لامپ‌های کوتاه و حبابی کاشته بود. شب‌های تابستان لامپ‌ها و پمپ حوض را روشن می‌کردیم و آب می‌پاشیدیم و بوی یاس و انگور می‌پیچید. روحا...، فرزند ارشد خانواده می‌رسید و از توی کیف چرمی و کارکرده‌اش هفت تا بستنی توت‌فرنگی درمی‌آورد. آخ که می‌چسبید و وقتی به آن شب‌ها فکر می‌کنم یک مشت بی‌انصاف قلبم را بیرحمانه می‌چلاند. حداقل دو سه شب از هفته را زیر آسمان خدا شام می‌خوردیم و من چقدر ناشکر بودم که بابت جابه‌جا کردن بشقاب‌ها از آشپزخانه تا حیاط غر می‌زدم.

ما حتی در خانه هم حوض داشتیم؛ زیر نورگیر تمام شیشه‌ای(پاسیو) که مجاور آشپزخانه بود! من با کدام عقل، از ترک کردن آن خانه خوشحال بودم؟ می‌دانستم بعد از ما خانه را می‌کوبند و جایش آپارتمان می‌کارند؛ ولی حواسم نبود که بازی را به بنگاه‌ها و بساز بفروش‌ها باختیم و برای این‌که چیزی از ارزش‌هایمان کم نشود آپارتمان جدیدمان را با گل‌هایی که از خورشید چیزی سرشان نمی‌شود ترگل ورگل کردیم.

از روزهایی که خانه‌مان را ترک کردیم و معتاد آپارتمان شدیم سال‌های زیادی گذشته است. خودمان را تغییر دادیم. عادت کردیم توی اتاق خوابمان بوی سیگار فیلترپلاس طبقه پایینی را حس کنیم و توی دستشویی بوی قورمه‌سبزی طبقه بالایی را. قبول کردیم در هر ساختمانی، یکی دو خانواده فرزندشان را هرشب برای مسابقات سوارکاری آماده کنند. پذیرفتیم یک روز درمیان با صدای گردو شکستن زن خانه‌دار یکی از اهالی ساختمان بیدار شویم. اعتراضی هم نداریم وقتی پنجره را برای بیشتر کردن دود شهر باز می‌کنیم به جای تماشای یکی دو تا درخت، مارک رکابی مرد خانه روبه‌رویی را بخوانیم.

با همه اینها ساختیم. ما خودمان را محکوم کردیم در اتاق‌هایی بالا و پایین و چپ و راست یکدیگر زندگی کنیم و برایمان مهم نباشد که مجبوریم از جزئیات مکالمه بانوی ساکن خانه بغلی با خواهر و مادرش باخبر باشیم و بدانیم مهمانی پریشب به دختردایی همسرش چه جواب دندان‌شکنی داده است. فرهنگ آپارتمان‌نشینی اجازه نمی‌دهد صبح توی راهرو حال کسی را بپرسیم که شب قبل صدای گریه‌هایش خواب از سرمان پرانده است. شاید از تفریحات ناسالم پسرکی که جلوی چشم‌مان قد کشیده خبر داریم اما فضولی‌اش به ما نیامده که نگرانش باشیم.

یاد بیت سعدی افتادم: «عیبت از بیگانه پوشیده‌است و می‌بیند بصیر؛ فعلت از همسایه پنهان‌است و می‌داند علیم.» اوضاع این‌طور است. بیشتر از مشاورهای خانوادگی، از چند و چون اختلافات و اشتراکات هم خبر داریم. اسم هم را نمی‌دانیم ولی آهنگ مورد علاقه یکدیگر را هرشب می‌شنویم و می‌شناسیم. احتمالا به زور سلام علیکی داشته باشیم اما به لطف آسانسورها، بهتر از دوست و رفیق، سلیقه عطر و ادکلن مورد علاقه هم را می‌دانیم؛ «خیلی دور، خیلی نزدیک...»

ذوق کردیم که بچه‌های چهار پنج ساله بیشتر از بزرگ‌ترها کار با موبایل و تبلت را یاد گرفتند و خندیدیم وقتی کلمات قلمبه‌سلمبه گفتند. خنده‌دار هم است. شما فکر کن من از بچه پنج ساله پرسیدم: «خب خاله؛ دوست داری بری مدرسه؟» سری به تاسف تکان داد و با همان تک‌زبانی حرف زدن شیرینش گفت: «دوست که دارم ولی با این اوضاع بعیده منو بفرستن!» گفتم: «چه اوضاعی؟» انگار که قسط‌هایش عقب افتاده باشد، چک‌هایش برگشت خورده باشد و حقوقش را نداده باشند، جواب داد: «مدرسه خوب خیلی خرج داره خاله! می‌دونی چقدر گرونه؟ مگه این‌که یه کم بزرگ‌تر شم برم سرکار! فقط باید یه زن بگیرم که وقتی از سرکار برگشتم هی نگه جاکفشی رو جابه‌جا کن، آشغالا رو ببر دم در، دستشویی رو بشور!» حرفی نزدم، خودش پی حرف را گرفت: «تازه اگه ازدواج کنم حتما با زنم باید پیش مامان بابام زندگی کنم. خونه هم نمی‌شه خرید خاله! آقا ارسلان به بابام گفت دیگه هیچ‌کس نمی‌تونه خونه بخره!»

ما به روی مبارک نیاوردیم که از وقتی بچه‌ها را با خودمان در آپارتمان‌ها گیر انداختیم و موبایل و تبلت دست‌شان دادیم تا ساکت باشند و داد همسایه‌ها را درنیاورند، آنها را همسن و همدرد خودمان کردیم، وگرنه بچه در این سن و سال که جز پادرد و زخم زانو از ساعت‌ها دویدن و بازی نباید درد دیگری بشناسد.

باختیم! خودمان سایه سرد یاس و انگور دم غروب حیاط را به تراس‌های خاک گرفته پر از ظرف‌های ترشی باختیم و بچه‌هایمان هفت‌سنگ و آفتاب‌مهتاب و گل کوچک را به ایکس‌باکس و پی‌اس‌فور و تبلت واگذار کردند. زیر سقف آپارتمان، ۱۰ساله‌ها بالغ شدند و ۴۰ساله‌ها تنها...

### هر سخن جایی و هر مکان نکاتی دارد!

با همه اینها باید قبول کنیم خیلی از دردل‌هایی که با شنیدن اسم آپارتمان، توی ذهن‌مان می‌آید و روی زبان‌مان می‌چرخد، تقصیر خودمان است. حالا که به زندگی دورهمی در سلول‌های شیک تن داده‌ایم باید قاعده‌هایش را بشناسیم و نظمش را هرچند کسل‌کننده باشد به هم نزنیم.

آقاجان! باید فرق راهروی خانه و ساختمان را بدانیم. جای تابلویی که دیواری در خانه برایش پیدا نکردیم، راهرو نیست. پنجره‌ای که از نورگیر، اتاق‌تان را روشن می‌کند، شوتینگ ساختمان نیست و به سطل‌آشغال ختم نمی‌شود؛ ته سیگار و دستمال کاغذی و خرده‌ریزه‌ها را نریزید پایین بزرگواران! روفرشی یا زیرسفره‌ای را تو راه‌پله تکاندن تف سر بالاست. میانگین هر انباری برای هر خانواده ایرانی کوچک است ولی وسایل اضافی را پشت بام نگذارید. شب را برای توپ بازی و دویدن بچه‌ها محدود کنیم. هم همسایه‌ها شب را در آرامش استراحت می‌کنند هم رفتگانمان در امان می‌مانند؛ ثواب دارد.

### پول برق را باید بدهیم، پول آب جدا!

این که اسم هزینه‌های مشترک ساختمان را گذاشته‌اند «شارژ» خودش کلی جای حرف دارد؛ ولی مهم‌تر از اسمش این است که شاید هنوز خیلی‌ها داستان حساب و کتاب این هزینه‌ها را نمی‌دانند؛ یک پول منطقی را ماهانه بابت شارژ پرداخت می‌کنند ولی باز به چشم پول زور به آن نگاه می‌کنند، یا برعکس! پول زور می‌دهند و حواس‌شان نیست.

شارژ ساختمان هزینه امکاناتی است که همه ساکنان دورهمی از آنها استفاده می‌کنند؛ مثلا پول آب پارکینگ، پول برق طبقات و راهروها، هزینه سرایداری و نگهبانی، مبلغی که سالی چندبار به یک متخصص بابت تعمیر و نگهداری از آسانسور پرداخت می‌شود. نگهداری حیاط و باغچه ساختمان یا نظافت ماهانه راه‌پله‌ها. همه اینها را یک نفر که همان مدیر ساختمان باشد حساب کتاب کرده، بین اهالی تقسیم می‌کند. اما نکته اینجاست: این‌که حدودی بدانید حساب کتاب هرکدام از اینها چه‌جوری‌هاست و مبلغ شارژ چطور تعیین شده، حق شماست.

مخصوصا که این روزها خیلی‌هایمان مستاجر هستیم و اصلا برخی از هزینه‌های ساختمان، هزینه خدمات بلندمدت است و صاحبخانه باید آن را بپردازد، نه من و شمای مستاجر! مثلا پول ایزوگام، هزینه باغچه جدید، خرید مبل برای لابی یا نقاشی و تعمیرات فضاهای مشترک را صاحبخانه باید بدهد. خلاصه که مواظب پاچه‌هایتان باشید.

### با همسایه‌ها مروت، با همسایه‌ها مدارا

همسایه شما یک دوست بالقوه است و برعکس. بخش زیادی از بالفعل شدن دوستی هم به خودمان برمی‌گردد و برعکس. همه ما تجربه همسایه خوب و بد را داشته‌ایم و می‌دانیم اولی چه نعمت بزرگ و دومی چه عذاب عجیبی است. آنچنان عذابی که مولانا در شعرش دعا کرده است: «همسایه بد خدای را کس ندهاد».

همه اینها که برایتان گفتم از سر و صدا نکردن گرفته تا پرداخت به‌موقع شارژ، ممکن است جایی از دست‌مان در برود که هم رفته و هم می‌رود. راه‌حلش همسایه‌داری است. احترام، عذرخواهی یا در نقطه مقابل بخشش و از همه مهم‌تر لبخند در بیشتر موارد از خط‌خطی شدن اعصابتان و بالفعل کردن یک همسایه بد جلوگیری می‌کند.

بالاتر هم گفتم. ما بیشتر از این‌که همسایه باشیم، هم‌خانه‌هایی هستیم که توافقی دور هم و تقریبا بی‌خبر از هم زندگی می‌کنیم. اگر این‌که هوای اعصاب هم‌خانه‌هایمان را داشته باشیم را مستحب موکد بدانیم؛ واجب آن است که خودمان آن «همسایه بد» نباشیم.